



نباید مایوسی بود، رئیس تازه اول عشق است

پیتامصومی

زردن را بگذارد. شاید تنها ایمان واقعی به آزادی باشد که شنیدن حرفهای دیگران را هر چند که با موانع نباشند، آسان می سازد و حتی غور در آنها را ممکن می کند. همین است که جلال، تیزبین و سرگشته و بی اغماض - حتی نسبت به خودش - در جست و جوی حقیقت شتاب می کند و سپین منبع دریافت واقعات و آرایش آنها و آشنای تمامی روشنفکران و اهالی ادب و سیاست باقی می ماند. طی سالها، سپین دانشور برای امرار معاش به جز تدریس در دانشگاه به ترجمه نیز می پردازد. البته از بابت این که وفتش را به جای خلق اثر هنری، صرف ترجمه آنها کرده پشیمان است. «صبح روز چهارشنبه هجدهم شهریور ۱۳۲۸، انگشتش را بالای استخوان ترقوه اش در قسمت سمت راست، آن جا که شاهرگ پیش دارد، گذاشت و گفت دردمی کند، بدجوری هم».

مردم ایران پس از مرگ جلال، سکنه قلبی او را باور نکردند. همه تا مدت ها گمان می کردند که این رژیم یا ساواک بود که بالاخره، تاب نیورد و جلال را از پای در آورد، اما سپین غروب جلال را نوشت که مرگ او را به سادگی و زیبایی توصیف می کند. این البته نقطه پایانی برای آن شایعات دلخواه نبود. «از روزگار سیلی های سخت خورده ام، اما پذیرفته ام که زندگی همین است این طور بوده است که زندگی از بغل گوشم رد شده باشد. زندگی از رو به رو با من برخورد کرده و بارها و بارها به من سیلی های سخت زده است. اما سعی کرده ام هر وقت افتاده ام، خودم پا شوم و از نو شروع کنم بارها پاک پخته شده ام. اما از صفر شروع کرده ام، این البته نصیحت جلال به من بوده است».

● نباید مایوسی بود رئیس تازه اول عشق است
رمان سوشون پیش از مرگ جلال منتشر شد. گرچه جلال آن را ندید. و در آن مرگ زودرس او پیش بینی شده بود. سوشون به زودی به پرفروشترین رمان ایرانی تبدیل شد و ترجمه های متعددی از آن در خارج از کشور صورت گرفت. شاهکاری که آشنای تمام نسل ها و اقشار شد. سوشون یکی از مؤلفه های فرهنگ معاصر ایرانی است که با اسم سپین دانشور عجین است.

با اینکه سپین نبی خواهد نویسنده تک اثره باشد، اما پس از چاپ رمان سوشون (۱۳۲۸)، تا رمان جزیره سرگردانی (۱۳۷۲) زمان طولانی می گذرد، گرچه در این فاصله مجموعه داستان به کی سلام کن؟ را چاپ می کند و ترجمه «پنال وطن» اثر آلن پیتون و دو جلد کتاب شاهکارهای فرش ایران، تعدادی مقاله و گفت و گو، که خود گفت و گوها هر کدام در حکم یک اثر هنری ناب تلقی می شود و بیشتر از هر نوشته دیگری، معرف مصاحبه شونده است. در آن گفت و گوها سپین زنی است قرص و محکم، نویسنده و دانشور (همانطور که خود از ابتدا می خواسته)، با احساس و صمیمی و متقی، به قول زری، او برکت روزگار است.

از سال ۱۳۶۶ که او در مصاحبه ای گفته بود نوشتن رمان بعدی اش «جزیره سرگردانی» را تمام کرده که فقط مستلزم آرایش و پیرایشی است تا رمان به انتشار برسد مدتی طولانی گذشت و با چاپ آن در سال (۱۳۷۲) طرفان ویژه نامه ها و نقدها و بررسی و گفت و گوها و... وزیدن گرفت. نویسنده از برخی از آنها با عنوان «فحش» یاد می کند. بعد، انتظار برای قسمت دوم جزیره شروع می شود و در این میان، مجموعه از پزنده های مهاجر پیرس (سال ۱۳۷۶) بدون سر و صدا به بازار نشر می آید.

اودی بهشت سال ۱۳۸۰ هشتادمین سالگرد تولد سپین دانشور است. نشریات در تلاش هستند که جشن باشکوهی برای این سالگرد برپا کنند. اما سپین که خود سابقه کار مطبوعاتی در نشریات نقش و نگار، علم و زندگی و کتاب ماه را دارد می گوید: «من هشتاد ساله ام و نیاز به هیاهو ندارم».

سال هاست که او بیماری و کهنسالی خود را به یاد بر گزار کندگان سخنرانی ها و تشریحات می آورد تا راحتش بگذارد. این سال (سال جاری) در ادبیات سال سپین دانشور است، که مقارن با انتشار سومین رمان او و قسمت دوم جزیره سرگردانی با نام ساریان سرگردان، که (به قول سپین) «با یک چامب کات غافلگیرانه آغاز می شود».

سپین فرخی گیج شد، هر قدمی که برای یافتن هستی، برای نجاشش، برای پیدا کردن سرنخی در جست و جوی شخصیت او بر می داشت گیجترش می کرد. چغرافضی ذهنش جهت یابیش را چنان گم کرد که عاقبت به حس لامسه پسنده کرد و به ازدواج با نیکو تن داد. (ساریان سرگردان صفحه ۷)

«من نمی خواستم نویسنده تک اثره باشم. به هیچ کس نظر خاصی ندارم. غالباً نویسندگان رمان یک اثره شاهکار به وجود می آورند - البته من نمی گویم سوشون یا جزیره سرگردانی شاهکار است، به هیچ وجه - و رمان نویس ها یک اثری به وجود می آورند که شاهکار است، ولی بعد، از خلق اثر نظیر شاهکار شان، ناتوان می شوند. راست است. استقبال فوق العاده ای از سوشون شد... هم پله، من این ترس و وسواس را داشتم که کوشش کنم، هم تغییری در سبک سوشون پدم و هم به اصطلاح به تحولی دست یابم. اما در این فاصله زیاد نوشتم...» این حادنه مکرر اتفاق افتاده. نویسنده ای شاهکاری به وجود آورده و بعد آن شاهکار به نوعی مانع کار او شده است. و معمولاً هنرمندان از بدترین اثر خود دفاع می کنند. مانند مادری که از کودکی ناقص الخلقه خویش حمایت می کند. سپین نیز جزیره... را به سوشون ترجیح می دهد، شاید هم ساریان... را به جزیره...
● ساریان سرگردان

گفتی کسوف شد، آمد نه ضرباهنگ طشت های مسی به گوش کسی رسید، و نه، کسی نماز آیات خواند، تنها بغض تندری ترکید، که آسمان و عروج، وادی معنوعه است، حتی برای شبان ها و گله ها و سگ ها و زنها هم میاهوش شدند و می دهادند

نه پیش داوری دارد و نه هیچان. با من موافق نیستی؟
● چه کسی گفته که نم زیبا نیست؟
سال ۱۳۲۰ سالی بود که سپین اولین مجموعه داستان خود را نوشت: «آتش خاموش».

مجموعه داستان شهری چون بهشت و ازدواج با جلال محصول دهه سوم زندگی سپین بود. «جلال و من همدیگر را در سفری از شیراز به تهران، در بهار سال ۱۳۲۷ یافتیم و با وجودی که در همان برخورد اول، درباره وجود معادن لب لعل و کان حسن شیراز، در زمان ما شک کرد و گفت که تمام این گونه معادن در زمان همان مرحوم خواجه حافظ استخراج شده است، باز به هم دل بستیم».

ملی و بین المللی داد سخن می دهد، و مشکلات سیاسی اجتماعی جهان سوم و سایر نقاط را تجزیه و تحلیل می کند، یک متفکر کسالت آور. این تصویر را در جزیره سرگردانی، و داستان از خاک به خاکستر از مجموعه از پرنده های مهاجر پیرس و ساریان سرگردان می توان دید.

ساریان سرگردان تازه ترین رمان سپین دانشور بعد از مدت ها تأخیر و بحث و جدل بالاخره به بازار آمد. رمانی که قسمت دوم رمان جزیره سرگردانی است. به امید روزی که قسمت دهم این رمان چاپ شود و سیر صمودی جذابیت داستان همه خوانندگان را خرسند سازد و از ناامیدی برهاندشان. مایعی کسانی که به سحر سوشون اسیریم، خواندن هر کتاب تازه از سپین دانشور را با بیم و امید آغاز می کنیم. و آرزو داریم آن اتفاق یگانه (سوشون) دوباره تکرار گردد. شاید قصد داریم این نویسنده را به یک ماشین با تولید انبوه سوشون تبدیل کنیم.

ما مسحوران سوشون - داورهای خوبی برای کتاب های بعدی این نویسنده نیستیم. یا بر می آشویم و قصد ملامت می کنیم یا آنکه خود را می فریبیم و شیفته می شویم. نه، نمی توان کاری کرد نمی توان برای غصه این خوانندگان مایوسی فکری کرد. اما راهی برای گریز از سردرگمی وجود دارد. می توان از روی هر هشتاد و هشت هزار نسخه ساریان سرگردان نام نویسنده را حذف کرد. وقتی خواننده نداند کتابی که می خواند متعلق به کیست

سپین گفت: خوب شد که مراد انتخاب کردی. آن خواستگار قبلیت با تعریف هایی که از او می کردی به گمان من آب زیر کاه می نمود. ساریان سرگردان و سپین درست همان کسی است که کتاب را نوشته، خودش وقتی که هستی و مراد دوست هم بودند سلیم را گذاشت جلوی پای هستی و آنها را واداشت تا عاشقانه به هم پیوندند، قربان صدقه هم بروند و چند وقتی روزگار را با هم بگذرانند در حالی که هم هستی را می شناخت و هم از ته و توی کار سلیم سر در می آورد.

بعد پای خود راه می افتد و می آید خانه هستی و نظرش را ارجع به مراد و هستی می گوید. بدتر از همه اینها، این است که خودش وقتی عروسی هستی و مراد را می نویسد حرف های عاشقانه شان را در کتاب به نوعی تبادل چاخان تعبیر می کند. اگر کسی بخواند او را سپین دانشور را - به عنوان یک انسان، یک زن، (نه به عنوان یک نویسنده) بشناسد باید به کتاب های جلال مراجعه کند.

در صراحت و صداقت و فاش نویسی های جلال تصویر زیباتری از چگونگی واکنش ها و اخلاقیات عهد و عیال می توان یافت. تصویری قابل درک و صمیمی، یک زن با احساسات و حساسیت های زنانه و خودمانی. اما سپین اگر بخواند از خودش بنویسد باید دور بزند و پشت سر یکی از شخصیت های داستانش بایستد و از آنجا نگاه کند. آن وقت زنی که می بیند، همه اش با جدیت ارجع به مسائل



من و سیمین دانشور

پزشکانی که از آنکاف جهان آمدند، در هیچ کتاب تاریخی از کسوف و از نام شهر اثری ندیدند، باین وجوه از اختر شناسان مدد گرفتند، تا آسمان را رصد کنند و آنکه دانستند که نام بیماری نگون اختران شهر، مرگ رویاست و دروغ که تاریخ گاه فسانه ای مکرر است سرقرند همچو قند بدین وزارت کی او فکند؟ سطرهای بالای این است که هستی سروده و در جزیره سرگردانی برای مراد می خوانند.

که البته در کتاب ساریان سرگردان به چاپ رسیده، پیدا است که هستی به همی نفهمی تحت تاثیر فروغ هم بوده، وقتی هستی شاعر می شود دیگر، بار شعرزدگی رمان را چند برابر می سازد. شعرزدگی که از جزیره سرگردانی آغاز شد (البته عوارض منفی اش را می گویم) در مجموعه از پرده های مهاجر پیرس ادامه یافت و در ساریان سرگردان بدجوری خواننده را آزار می دهد.

من اصلاً بایستی شاعر می شدم، ولی چون ویراجم نمی توانم. سیمین دانشور در یادداشتی درباره شعرهای سیمین بهمانی می نویسد: دانشت و همچون کابو می بر شمرمت شمرمت هواز نکرده بودی؛ صنعت بسیار در عبارت نکرده بودی.

و خود در ساریان سرگردان، دانشش را همچون کابو می بر رمانیت رمان (حالا یعنی واژه رمانیت این همه عصبانی شدن دارد؟) هوار می کند. صنعت بسیار در عبارت می کند. حتی از تخصصش در شعر استفاده می کند و دانش شعری و علاقه شخصی شعری و تمایز کمابیش شاعرانه اش را ترجیح می دهد و آن را به نثر روان گذشته های دورش تحمیل می کند.

البته دانش سیاسی، اجتماعی و شناخت روشنفکران مطرح زمان هم به میان می آید و خواننده را بیشتر آزار می دهد. این شاید همان جمع میان تخیل و استاد است و نوعی تاریخ نگاری. اما جذاب نیست و رمان را بیشتر به یثینه مکتب های سیاسی - که گاه تاریخ آتشفشان شان هم پشت سر گذاشته شده - تبدیل می کند.

زن کوله های گل خوشبوی از کاسه ای براف بر می داشت و به سر هستی می مالید و چنگ می زد. معلوم بود گل مدهت با گل نشسته بود و هستی انگار نشسته شد. (ساریان سرگردان صفحه ۱۱۱)

چقدر فارسیش خوب شده، مصدق، خلیل ملکی، مرتضی و خیلی های دیگر، در کوجه پس کوچه های تاریخ کم و کور شدند. تاریخ شادمانی هم هست تا ادامه اش. که راهد بگریه آن همه جمجمه مرده، آن اسکلت مرده، شاد و روی دریاچه نمک... چه کسی اینک انداخته گذار دبا؟ ای نیمان و واتر استند.

نیکو چشم به سلیم دوخت و دست های سفید کوجولوش را یکی به دنبال دیگری به طرف شوهر دراز کرد. انگار می خواست چیزی تعارف بکند، یعنی خلیش را تعارف می کرد؟ (صفحه ۱۱۶)

هستی بود که از دقایقش حرف زد بود. گفته بود کبیر آدم را به یاد دقایقش می اندازد و این شعر را خوانده بود: یک بی که مرگ است دقایقش، آه آه افسوس. یادم است به هستی گفتن مگر دقایقش یک شاه چوای بوده که اصحاب کعبه از ترس او به غار پناه برده بودند، و بعد از سیصدسال که از غار درآمده اند غیر از چندسکه، اثری از آثار او باقی نمانده بود. گفت: چرا خود دقایقش را دور کرده بود که هرگز نمی میرد. اما در باره سکه ها مراد در شعر هر چه بگویی درست است و این شعر را خوانده بود...

افسانه و اسطوره و تمثیل و رمز هم که جای خود را اشغال می کند. افسانه ها و تمثیل هایی که همین طور به هم گره می خورند، همدیگر را قطع می کنند و معنا های لایه به لایه از خود بروز می دهند. هزار توی گیجی اور.

این نثر، اما در سراسر رمان یکدست و منسجم نیست. که پارتمی تا همگونی هم همراه شده. مثلاً ریتیم در بخش میانی کتاب، سرعتی که وقوع حوادث و سر و سامان دادن به برخی مشکلات و ماجراهای نیمه تمام می گیرد از بخش پیشین و پایانی کتاب کاملاً قابل تمایز است. آنجاست که آدم یادش می رود دارد کتابی از سیمین دانشور را می خواند. به همین دلیل مجبور است دوباره روی جلد کتاب را نگاه کند. سیمین دانشور فقط و فقط نویسنده کمی به شخصیت هایش نزدیک بود. آنقدر که گاه لفظاتی تاثیر گزار خلق شود که احساس همدردی را برانگیزد مثل سروشونه، مثل قدیم هام...

اما این فقط و فقط کاملاً برای قابل چشم پوشی بود. جملاتی را که در رزمی می آید می توانید آهسته و در خلوت با لحن خاصه بخوانید: هستی چشم هایش را پاک کرد. لیلی خفته بود شیدر به اتاق نشیمن رفت. اما شاهین چشم هایش زیاک نکرده بود درونی اشک های برادر و او سید و او را دست در آغوش گرفت. خواهری و برادر فرزند گداشته که گذشته ها را فراموش کند و برای آینده بزبانه بریزد.

باید یاد داری پس در دفتر کار، تلفنی زین نمایش شادی بود که هستی به عمرش زید بود. هر چند در آشک می دیدند بزین دست پدر و می و صورتش را می پوشید و نمی میسید چرامو هایت سفید شده پدر... (صفحه ۱۱۱)

و گنجوز می گفت: از فرق تو... هستی سیز تا این دروغ های جانمان بر اندازش را افشاش کرد... (صفحه ۱۱۴)

سلام. بالاخره دیشب خواب شما را دیدم. خواب می دیدم تنها و خسته از میدان تجریش رد می شدم. پیاده رو شلوغ بود، مثل همیشه هیچ کسی مرا نمی دید. بین من و آنها پرده ای بود، چشمانم می دیدشان اما ذهنم فرستگ ها دورتر تصویرشان می کرد. همه مشغول کار خودشان بودند و گرم زندگی، می رفتند و می آمدند.

شاید از کوه بر می گشتم و قدم هایم دوباره فتح سنگ ها را تجربه کرده بود. ناگهان کمی جلوتر از خود زنی را دیدم با طرح اندامی متوسط، مرتب و آراسته، پشش به من بود و یک پالتوی قهوه ای پوشیده بود (شما یک پالتوی پشم شتری ندارید؟) شانه های زن کمی خمیده بود و قدم هایش، آرامش از اطمینان و بی اعتنائی آمیخته با کمی ناتوانی، داشت و انگار، آشنایی آن میدان.

سعی کردم به شما برسیم تا از پهلوی نگاهتان کنم اما نشد. درست همان لحظه ایستادید و روی بساط پیر مرد دستفروش و خنجر نوزی خم شدید. می توانستم دوریزنم و رویتان و برابری اولین بار ببینم و مطمئن شوم. حتی می توانستم یک نشانی از آن پیرسرم، یا حتی تته آهسته ای بهتان بزدم و بعد وقتی برگشتید و نگاهم کردید بگویم: ببخشید، واقعاً متوجه نشدم.

اما نتوانستم. رویم نشد. با هایم داشت مرا به جلو می کشاند و شما ایستاده بودید. اگر درست همان لحظه، انگار در جستجوی چیزی گمشده، بر می گشتم و پشت سرم را نگاه می کردم، می توانستم ببینمتان. اما این کار را هم نکردم. و راهم را ادامه دادم. شما بودید، مگر نه؟

این نامه را برای شما می نویسم، برای سیمین دانشور، که یک بار در خواب، وقتی از میدان تجریش می گذشتم، ندیدمش، سلام...

عصر پنج شنبه ای بود سال ۱۳۶۷ و تهران خلوت و ساکت. مدت ها بود که مدارس به خاطر موشک باران عراق تعطیل شده بود و من روزها را به بهبودی و کسالت می گذراندم بیشتر مردم به شهر های دورتر پناه برده بودند. می گفتند صدام یزید تهدید کرده که این دو روز تعطیلی (که احتمالاً رای گیری هم بود) تهران را بیشتر هدف موشک قرار دهد. در امتداد باد خسته و سنگینی که می وزید انگار صدای بوم خوردن درها و پنجره های خانه های خالی، به گوش می رسید. دانشم می رفتیم که از سردو کوجه بالا تر، تلفن بزدم. مثل همه اوقاتی که احساس درماندگی و ترس منی کردم که زمین با تندی پش به چشمم می آمد. انگار در چشم هانتر واید کار گذاشته باشند و کره زمین کو چنگ شده باشد. گرچه افسرده تر از آن بودم که از مرگ یا خوشبختی بترسم.

در اتاقک تلفن، بجایه با به شیشه شکسته تکیه دادم و شماره گرفتم. مردی گوشتی زار بر او ایست، گفت که می خواهم با آقای جوایمی صحبت کنم. خودش بود همان زده سلام کردم و به هر ترتیبی بود گفتیم که می خواهم شماره تلفنی از خانم دانشور داشته باشم، یا او کار دارم. نگفتم چه کار؟

(فکر کنم زمان جنگ مردم مهربان تر بودند) به هر حال اگر هم می پرسید نمی توانستم برایش توضیح بدهم. اما گفت: شما؟ که به گفتم گفتی یکی از خوانندگان گرچه هیچ وقت دوست نداشتم یکی از باشم. گفت باید صبر کنم تا شیز را بر گردند. چون مدتی است که به شیز از رفته اند.

به خانه برگشتم در حالی که کمی توی ذوقم خورده بود. نکند از آن آدم های ترسو است؟ دوست نداشتم او هم مثل دیگران از بیم و موشک فرار کند (هنوز درست معنای ترس را نمی فهمیدم) هیچ طاقتم زندگی را نداشتم. فکر می کردم با راه حل به خانه بر می گردم. فکر می کردم با سیمین صحبت می کنم و او به من می گوید چه راهی را کشف کرده تا توانسته زندگی کند.

باید آن راز را با من می گفت. اگر او صلایم را می شنید ارتعاش های روح ام را در می یافت و مرا می شناخت. حتی اصلاً لازم نبود که بگویم قادر نیستم برای زندگی معنایی پیدا کنم، بگویم من خوب شما را می شناسم. و تمام جملات شما را با تمام آنچه در پشش وجود دارد به خوبی درک کرده ام. و ارتعاشات روح شما را دریافته ام. بگویم شما را تنها دلیلی یافته ام برای آنکه کسی مثل من، بتواند زندگی کند. کسی که زنده ماندن را بلد نیست. بگویم من زنی را می شناسم هنگامی که به نزدیکانش نگاه می کند و آنها همه شان غریبه می نمایند و می اندیشد که تمام زندگی اش همین طور گذشته، هر روز پشت چرخ چاهی نشسته و چرخ زندگی را به حرکت در آورده...

فقط لازم بود کاری کنم که متوجه من شود. در این جزیره سرگردانی، درست مثل هستی وقتی که به خانه سیمین رفته بود و منتظر بود که سیمین نگاهش کند تا خود به خود همه چیز را دریابد.

چرا سیمین حالی اش نمی شد؟ چرا این همه وقت به آتش بخاری و رفت و به هستی نگاه نکرد؟ چرا کنار بخاری ایستاد و دستش را روی سر بخاری گذاشت و از کوهها حرف زد؟ چرا ای اتاق نشیمن را روشن کرد و تازه متوجه هستی و پریدگی رنگش شد و هستی منتظر همین اشاره بود تا بگرید؟

گری امگ یاس. دکلمات را نگاه می کردم و سعی می کردم لحن و احساس گوینده را هنگام بیانشان حدس بزدم و خود به خود همه را از بر می کردم.

"بین عزیزم ادبیات ایران داره به سمت یک ادبیات دیر سیونی پیش می ره... من آدمی هستم بیرون گراه شهردی، با مقداری احساس و عجیب شاعرانه..."

همان دوستم بود که به خواهش من از دایمی اش راهنمایی خواسته بود و دایمی اش (مرحوم فرهاد غیرایی) گفته بود که به شماره همان مجله، سردبیر مفید، آقای جوایمی زنگ بزدم، شاید بتوانم با سیمین صحبت کنم.

بی آنکه بلد باشم زندگی کنم یا از کسی یاد بگیرم، زنده بودم. طی این مدت چیزهای بیشتری از او خواندم و مشغول تکمیل تحصیلات تخصصی ام در رشته سیمین شناسی بودم. کتاب های دیگری هم از او چاپ شد دوستی دارم که طی این سالها کتاب های تازه چاپ شده او را برابم می خرید و به رسم یادگاری صفحه اولش را هم قلمی می کرد. مثلاً تقدیم به دختر خوبم از طرف سیمین دانشور. این یادگاری نوشتن ها تنوع هم داشت و گاه با خاطراتی تصنعی از زندگی سیمین و جلال کامل می شد مثلاً اینکه آنها طی ماجرای تصمیم می گیرند اگر دختری داشته باشند اسمش را پروین بگذارند و بعد سر آخر امضا می کرد: تقدیم به جلال و جبروت زندگی ام، پروین.

تا اینکه نشریه پروین متولد شد که آرزو مند همچون پروین اعتصامی جوانمردگ نشود و دوستان، شاید بیشتر به خاطر خودم، خواستند با سیمین دانشور هم گفت و گو کنم. دست به دامان آشنا و غریبه شدم تا قرار مصاحبه ای را ترتیب دهند. که ندادند. و قرار شد خودم زنگ بزدم. برخی هم از خلق و شوخی تندش حرف زدند و سعی کردند توی دل آدم را خالی کنند.

مدت ها بود که شماره تلفنش را داشتم تا آنکه روزی زنگ زدم. از خانه خودمان، در آشپز خانه کنار قلم و کاغذها، و منتظر شدم تا رویش را به طرف من برگرداند. می خواستم دست کم پس از سالها به او سلامی دوباره داده باشم. ممکن بود تمایلی به گفت و گو نداشته باشد و این حق او بوده من هم اصراری نپوشتم.

زنی گوش را برداشت. گفت که هستم و از کتاب مجله زنگ می زدم. اما صدای خشمگین زن نگذاشت که جمله ام را تمام کنم. دانشم می گفتم: می توانم با خانم دانشور صحبت کنم؟ که با لهجه ای نا آشنا فریاد کشید: تخیر، بشون نمی توئن صحبت کنن. از صبح تا شب می با ای روزنامه ما روزنامه... پس کی کار کنن؟ و دست صاحب صدا گوش را گذاشت.

تمام انرژی ام از دست رفته بود و مبهوت مانده بودم. گوشتی هنوز در دستم بود. احساس کردم خودش بوده، و این لهجه همان شهری بود که دانم از اش صحبت می کرد. شیراز پس لهجه شیرازی این گونه بود؟

چرا این بار این آهنگ تابدین پایه ناز به نظر می رسید؟ همان طور که بی حرکت و گوش در دست ایستاده بودم. دست صاحب صدا دوباره گوش را برداشت. و حشونه گوش را سر جاییش گذاشتم و در همان حال معذرت خواهی کردم. نه من نمی خواستم یکی از مزاحمتان تلفنی باشم. خودش بود. کدام ارتعاش؟ کدام روح؟ کدام... حتی نگذاشت بعد از خدا حافظی، تماس را در زمان آبرو مندا نه ای تمام کنم.

دوستم می گفت خودش نبوده. حتماً کسی دیگر که در خانه او کار می کند، گوش را برداشته. گفت هر کسی حق دارد همان طور که دلش می خواهد حریم خود را حفظ کند. اما قطع کردن حرف دیگران و بدون خدا حافظی...

دوستم گفت خودش نبوده. خود صدا که گفته خودش نبوده... و این بار کسی واسطه مان می شود که همان خود اوست و شیرین و مهربان است. یک بار دیگر به او تلفن می زدم. می دانم که آخرین بار است. قصد دارم داستان من و سیمین دانشور را به پایان برسانم و صفحه آخرش باقی مانده.

زنی گوش را بر می دارد. صدایش آرام و محبوب است می گویم پیرو تلفن خاتم همانم زنگ زده ام. زن گوش را می گذارد و می گوید: خانم دانشور و صدای آرام خانم دانشور در همان خانه ای که جلال ساخته طنین می اندازد. "جانم"

زن توضیح می دهد و خانم دانشور پاسخ کوتاهی می دهد. زن دوباره پای تلفن می آید.

می گوید: ببخشید. می گن چون کتاب تازه شون هنوز در لیومه نمی شه واجه بهش گفت و گو کرد.

دیگر کاری ندارم. می گویم: باشد مزاحمتان نمی شوم. از طرف من از شان خدا حافظی کنید.

تمی دانم پیغام من به او رسانده شد یا نه؟ اما احساس می کنم دیگر هیچ پرسشی باقی نمانده، طی این سال ها اقتدر باز زندگی مدارا کرده ام که دیگر مدارا عادت شده. حالا دیگر پرسشی راجع به زندگی ندارم. پاسخ را گرفته ام. می دانم که زندگی همان پرسش های طولانی بی پاسخ است که در نوجوانی تلاش داشتم پاسخشان را پیدا کنم. اما، حالا داستان های بی شماری که در آن ها خودم هم نقشی را عهده دار بوده ام، پیرامونم به پایان رسیده اند. در جنگ، در صلح، در تلاش برای به دست آوردن کمی بیشتر سلامتی، نفس، نان و...

اما، هنوز و همیشه، باور دارم که او هم چون تمامی بزرگان تاریخ ادب ایران و جهان، تکرار ناشدنی است. آرزو دارم وجود نازکش هرگز از رده هیچ گزندی نباشد پروین احمدی